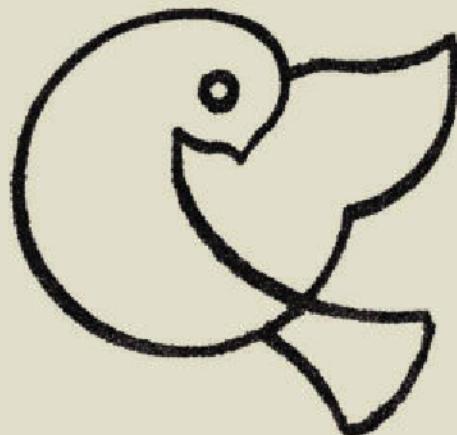


၁၉၂၂





خدا يا اين اطفال در دانه اند در آغوش صدف عنایت پرور شد
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

نهاده و ترتیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی

نیرو : بمنابعی نویس امری

سال دهم - شماره ششم

(۱۸)

شهریور ماه ۱۳۵۱

۱۲۹ بدلیع

هُوَاللّٰهُ

ای نهال بوستان محبت اللّه
لسان شکرانه به افق ابھی بگشا
که ترا در سن طغولیت نور هدایت
بخشید و درجت ابھی نهال
دست نشان موهبت کبری کرد
امید وارم که طفل ملکوتی گردی
و خصیل علوم و فنون و معانی
نمائی و در کرم الٰی شجره
پر برگ و با رشی و از رشح
سحاب عنایت در نهایت
لطافت و طراوت جلوه نمائی
و علیک التحیة والثنا

ع ع



دوستهای خوبم الله ابھی

حتّا دارید خورتان را برای آغاز سال تحصیلی و دفنن به مدرسه حاضر می‌کنید، چون
دیگر وقتی باقی نمانده است و حتی ممکن است تا این نامه بدست شما بر سر مدرسه ها
شروع شده باشند. خوش بحال تان، این روزها صحبت من و دوستان تپلی و
گل پرندۀ راجع بهمین موضوع است چون تپلی که کمی به بچه ها حسوسیش می شود
همیشه باما بگو مگو رارد که چطور است پرنده ها مدرسه ندارند و آدمها دارند و
هر چه هم دلیل برایش بیاوریم قانع نمی شود مثلًا گل پرندۀ به اوجواب میدهد:
همانطور که ما پرنده ها بال داریم و آدمها ندارند آنها هم مدرسه دارند و مانند
تا زه همه جای دنیا مثل مدرسه است و اگر کسی بخواهد میتواند چیزی بگیرد.

دروز قبیل داشتیم از این حرفها میزدیم، فتنی گفت و گوها تمام شد من گفتم : راستی ازوفتی که به فؤاد گفته ایم مطالعه بکند و کتاب بخواند کم پیدا شده است. تپی گفت : منظور این بود برای ما هم از کتا بهائی که میخوانند تعریف کندا آما مثل اینکه از مطالعه خوشش آمده و مارا فراموش کرده است. گل پرنده گفت : بله خیلی هافراموش کار من گفتم : بله خیلی ها ! یک دفعه صدای فؤاد از زیر درخت بلند شد که حالا دیگر من فراموش کارم ؟ همیگی خوشحال پائین پریدیم و احوال فؤاد را پرسیدیم . گل پرنده گفت : آخر قرار بود برایمان از کتا بهائی که میخوانی تعریف کنی ما که دیگر حوصله مان رفت من گفتم : بله حق بود کمی بیشتر بیار ما بودی فؤاد با کمی دلخوری جواب داد خوبست تو خودت هم کمی بیشتر بفکر دوستهایت باشی . گفتم : مگر چطور شده گفت چه می خواستی بشود . بین در سجله ورقا تیرماه چه نوشته ای . نگاه کردم دیدم ای داد و بیدار ا اسم فؤادرابه اشتباه سعید نوشته ام . نمیدانم شماها متوجه شده اید یا نه خیلی ناراحت شدم فؤاد گفت بعد از این همه دوستی صحیح است که ا اسم مرا فراموش کنی گل پرنده گفت حتی اشتباه شده و گرنه چطور می شود ما ا اسم ترا فراموش کنیم . من خیلی خجالت کشیدم تپی گفت اینکه اینقدرها مهم نیست ما در راه هم گاهی ا اسم بچه هایشان را اشتباه صدای میکنند من گفتم خیلی متأسفم من موقع نوشتن اشتباه کرده ام اما تو باید زود تر مبن تذکر میدادی . فؤاد گفت من خیلی ناراحت شده بودم گل پرنده گفت خوب این درست نیست هر وقت از کسی ناراحت شدیم باید فوراً با او تذکر بدهیم نه اینکه

در دلمان نگاه داریم چون خدای نکرده بعد از مدتی بصورت کینه در می آید و این کینه
اساس همه دشمنی هاست من گفتم این را داشت میگوید تازه اگرا شتابه دیگرانرا
به آنها نگوئیم باز هم اشتباہشان را تکرار خواهند کرد و از همه بدتر اینکه در ل
خودمان هم ذره ذره این کدورتها جمع می شود و تبدیل بدشمنی خواهد شد
فؤاد گفت فکر کردم ممکن است تو ناراحت بشوی، تپی گفت اگر باد وستی محبت
نمذکرم میدادی هیچ وقت ناراحت نمی شد نمیدانم برایتان تعریف کرده ام یا نه
میگویند دو تا گنجشک همسایه یک کلام غ برصدا بودند، کلام غ صبحهای زود
از خواب بیدار می شد و قار فارع عجیبی راه می انداخت و همسایه هایش را هنسا
ناراحت میکرد یکی از گنجشگها که زیاد خوش اخلاق نبود یکروز با ناراحتی داد
آهای کلامه اگر دوباره صدای مسخره ات را بلند کردی کاری میکنم که تاعمر
داری آواز نخوانی کلام غ خیلی عصبانی شد (معلوم نیست گنجشک چه بلائی
می توانست سر کلام غ بیاورد) در هر حال کلام از فرد اصدق درجه بدتر صدایش را
بلند کرد و حقیقتی که تضمیم میگرفت برو دلانه گنجشک را بریزد پائین اما
گنجشک دومی که خیلی گنجشک با ادبی بود یکروز سر و وضعش را مرتب کرد
دانه پسته بزرگ برداشت و رفت سراغ کلام احوال پرسی کرد و گفت همسایه
عزیزم شما به چوجه های زیباییتان چطور آواز خواندن یاد میدهید کلام گفت
فکر میکنم خودشان یاد میگیرند گنجشک گفت اصلًاً اینطور نیست اگر شما برای
اذیت کردن همسایه بی ادبیان سرو صدای بلند راه بیندازید چوجه هایتان

البته بد صدا خواهند شد و اگر سعی کنید آهسته و با صدای ملایم و لطیف
با آنها حرف بزنید کلاعهای خوش آوازی خواهند شد و این مایه سر بلندی
شماست حیف است بخاطریت همسایه بی ارب بچه هایتان را بد صدای بار
بیاورید کلاعه کمی فکر کرد و دید گنجشک راست میگوید خیلی تشرک کرد
و بعد از آن گنجشک ها از فریادهای بلند او راحت شدند، ما همه خندیدیم
و فواد گفت راست میگوید من باید اشتباه ورقارا بخودش تذکر میدارم
انتقاد یعنی همین گل پرند گفت پس اجازه هست من یعنی انتقاد کنم؟
تپلی عزیزم من فکر میکنم اگر شما ورزش نکنید اندام زیبا یتان رشت خواهد
شد و زیاده از حد تپلی میشود تپلی خندید و گفت متشکرم از فوراً صحیح
حتماً ورزش خواهم کرد فواد خوشحال فریاد زد انتقاد یعنی همین فقط برای
بهتر شدن نه برای نراحت کردن و ایراد گرفتن.

خوب دیگر حالا بیا شید برایتان از کتابی که خوانده ام تعریف کنم.

بامید دیدار

ورقا

حضرت عبدالبهای مهربان

شماراجع به مسافرت‌های حضرت عبدالبهاء به اروپا و امریکا در استان‌های زیاد شنیده‌اید. این داستان‌هارا که یکی از یکی قشنگتر و جالب تر هستند در کتاب‌های مختلفی جمع آوری کوده‌اند مثلاً کتاب «درگه دوست» و یا کتاب عبدالبهاء نوشته آقای باليوزی و یا کتاب ریگری که ستاره خانم «لیدی بلا مفیلد» به آنی نگلشی نوشته‌اند. البته وقتی بزرگتر شدید این کتاب‌های دوست داشتنی را خواهید خواند ولی اگر من جای شما بودم صبر نمی‌کرم و از مامان و بابا خواهش می‌کرم این داستان‌هارا برايم بخوانند چون وقتی آنها را بداینم متوجه می‌شویم که حضرت عبدالبهاء تا چه اندازه بفکر همه بودند و قلبشان آنقدر راز محبت و دوستی

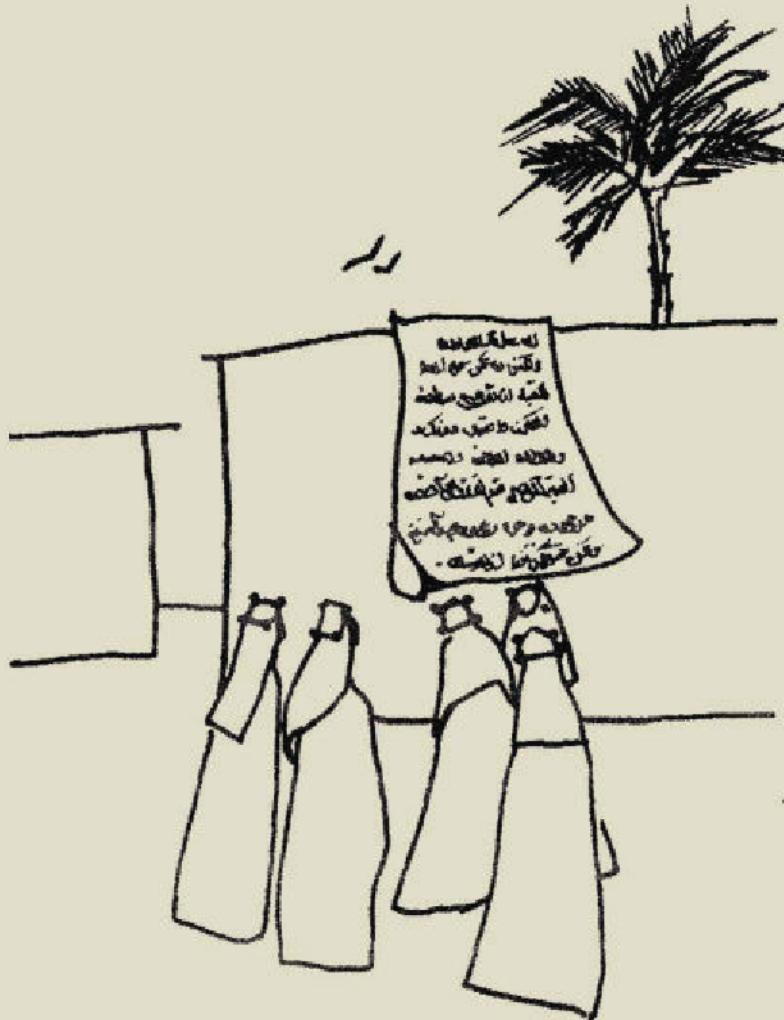
آدمها پر بود که اگر کسی دز نزدیکی ایشان ناراحت میشد فوراً این ناراحتی را در قلب مبارکشان حس میکردند. بیائید یکی از داستانهای را که ستاره خانم نوشه است

برایتان تعریف کنم:

وقتی حضرت عبدالبهاء در لندن بودند عده زیادی مرتب بدیدنشان می آمدند و آنقدر محضور شان شلوغ بود که اگر کسی میخواست ایشان را زیارت کند باید قبل ا وقت میگرفت. یک روز که حضور عبدالبهاء با اشخاص مهم مشغول مذاکره بودند. زنی وارد شد و خواست به حضور مبارک برود خار میکه مأمور ترتیب درود اشخاص به حضور مبارک بود ازاو پرسید: «آیا قبل ا وقت گرفته اید؟» آن زن با ناراحتی جواب داد «نه» خادم با او گفت «متاسفانه الآن نمیتوانید ایشان را زیارت کنید. چون مشغول مذاکرات مهم هستند، زن بیچاره که با امید زیادی به آنجا آمده بود ولی از طرفی خودش را کوچکتر از آن می شمرد که بیشتر اصرار کند نا امید و غمگین بیرون رفت ولی هنوز به آخرین پلۀ ساختمان نرسیده بود که خادم حضرت عبدالبهاء نفس زنان او را صد اکرد و گفت برگردید برگردید فرمودند شمارا بحضور شان ببرم. آنها ئی که پشت درایستاده بودند صدای مبارک حضرت عبدالبهاءشنیدند که از داخل اطاق با صدای بسیار حکم فرمودند «قلبی شکته شد زود زود او را بیاورید»

«فوجیز صهبا»

داستان اسلام



مردم آیات قرآن را می شنیدند
و چون از زیبائی کلام خدا خوشتا
شستند
می آمد به مسلمانان احترام می گذاشتم
در شمنان حضرت محمد که می سیند
مردم باشنیدن قرآن آئین او را
بپذیرند آنها را مجبور نمی کردند که
قرآن را گوش ندهند و از دور پیغمبر
پراکنده شوند . اما جالب است
اگر بدانند که همان کسانی که بمودم

این حرفه را میزدند خودشان شبها پشت خانه حضرت محمد پنهان می شدند
و تا صبح به آهنگ زیبائی قرآنی که او میخواند گوش میدادند . روز بروز تر
بت پرستان از پیشرفت ام حضرت محمد بیشتر میشد بهمین دلیل در هم
جمع شدند و برای از بین بردن کوششها می شدند مسلمانان عهدنا مه ای را امضا
کردند و آنرا در داخل خانه کعبه آویزان نمودند در آن عهدنامه نوشته بود
که هیچکس نباید با محمد و دوستانش خرید و فروش کند ، هیچکس نباید
با انها معاشرت نماید . همه باید به مخالفان اسلام کمک کنند و نیز هیچکس

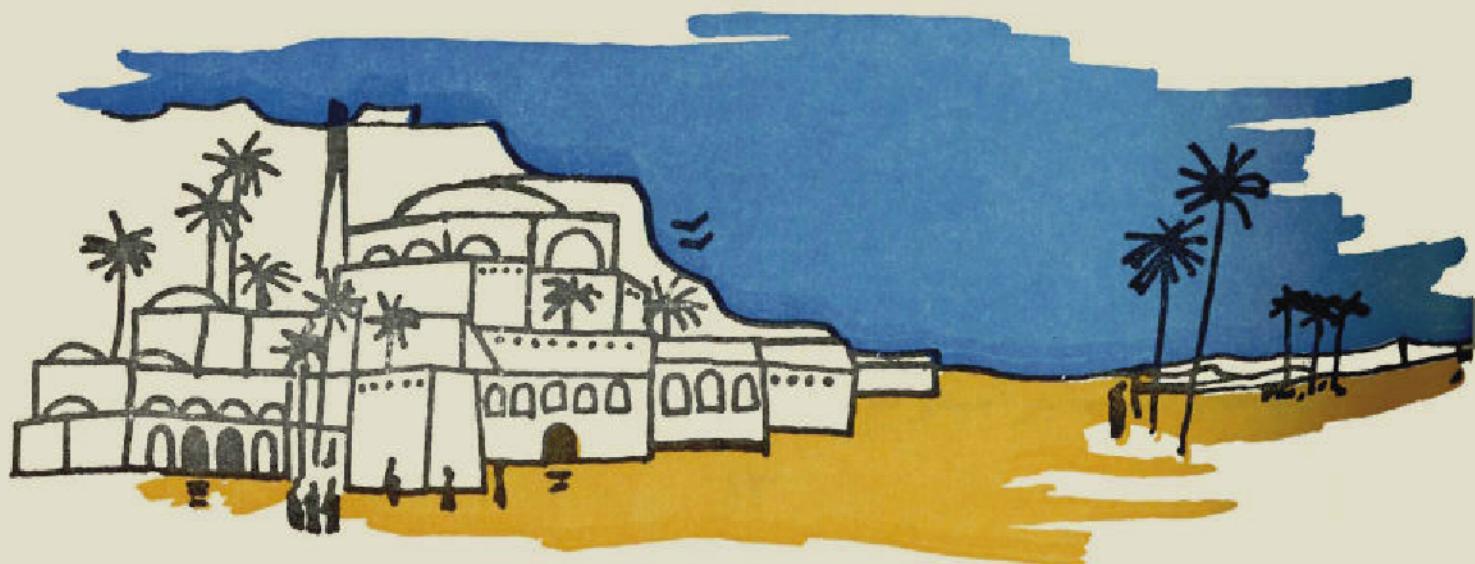
ناید با مسلمانان پیمان زناشوی ببند و . . .

این عهد نامه باعث شد که مسلمانان از مکه خارج شوند و در درزه ای بنام (درزه ابو طالب) زندگی کنند. آگوچه آنجا وضع بسیار بدی داشتند و با سختی زندگی میکردند. اما از اینکه فرمان خدار را ابغام میدادند خوشحال بودند. با این ترتیب سه سال گذشت تا عاقبت با کوششهای ابو طالب مسلمانان به خانه های خود برگشتند. ده سال از بعثت یعنی از آغاز پیغمبری حضرت محمد گذشته بود که ابو طالب عموماً آن حضرت و خدیجه همسر مهر بالش یکی پس از دیگری از دنیارفتند و حضرت محمد و دیگر مسلمانان را در غم و اندوه فروبردند. اما حالا دیگر آوازه خوبی مسلمانان را



همه جا پیچیده بود و با وجود تمام مخالفتها قبیله فریش، هر روز بزر تعدادی از

حضور محمد افزواده میشد. در آن روزگار کاروانهای تجاری که از کشورین «بسوی شام» حرکت میکردند پس از عبور از مکه به منطقه ای سرسبز و خرم میرسیدند که در آن شهری قدیمی بنام (بیثرب) وجود داشت. در بیثرب دو قبیله معروف به نام‌های (اوسم) و (خرزج) زندگی میکردند. این دو قبیله با هم دشمن بودند و همیشه با یکدیگر جنگیدند. همه ساله گروهی از مردم (بیثرب) بزیارت خانه کعبه میرفتند و مراسم حج را برگزار میکردند. درینکی از این سال‌ها حضرت محمد با شش نفر از مردم قبیله‌ی (خرزج) ملاقات نمود و با آنها صحبت کرد و گفت که اگر دین اسلام را قبول کنید، در سایه ایمان بخدا جنگ و دشمنی بین شما و قبیله (اوسم) از بین خواهد رفت. آنها که از دشمنی چندین ساله بتنگ آمده بودند خوشحال شدند و دین اسلام را پذیرفتند و آنگاه به بیثرب بازگشتند و با مردم شروع به صحبت کردند. تبلیغات این شش نفر کار خود را کرد و در سال دوازدهم بعثت دوازده نفر از مردم بیثرب به حضرت محمد ایمان آوردند و با او پیمان



بستند و سال دیگر هفتاد و سه نفر از مردم قبیله خزریخ مسلمان شدند و شبانه در گردنه نزدیک مکه جمع شدند و با حضرت محمد پیمان دوستی بستند و قول دارند که همیشه یا ورا و باشند . چون گردنه را به عرب (عقبه) میگویند این پیمان پیمان «عقبه» معروف شد . وقتی این عدد به پیش بروکشند ، مردم را به مسلمان شدن دعوت کردند .

بت پرستان و بزرگان قریش روز بروز از پیشرفت دین اسلام بیشتر ناراحت میشدند از این رو تضمیم خطرناکی گرفتند و قوارگذاشتند که شبانه به خانه محمد حمله کنند و ایشان را بکشند .

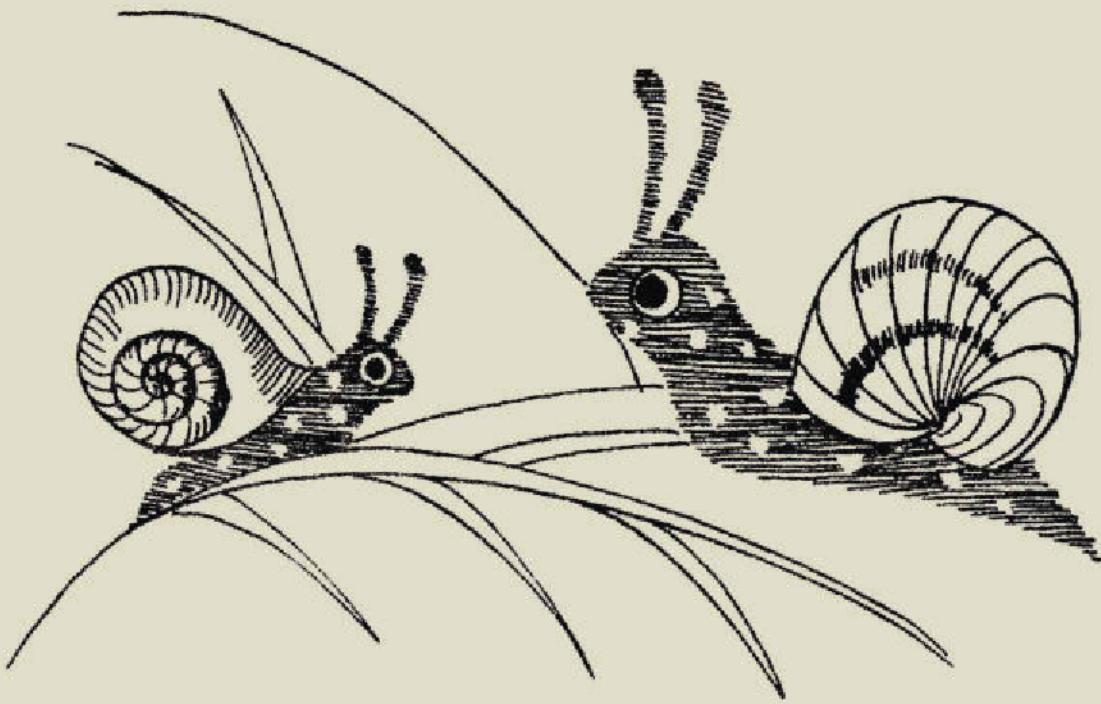


عالمنباتی یا گیاهی

حتّا شما میدانید که سبب زمینی، هویج و اسفناج جزو عالم گیاهان هستند. یعنی تمام سبزیها، بعضی از آنها را برای اینکه خوشمزه هستند و بعضی دیگر را برای اینکه انسان را سالم و قوی میکنند میخورند، میخواهید قوی شوید تا بتوا در بازیها را دست گمی شرکت کنید و بکوهنوردی بروید. دلتان میخواهد مثل پدر و مادرتان زمین شخم بزنید و کارکنید لباس قشنگ بدوزید، یک کامیون برازید یا منزل را رنگ بزنید. بعضی از گیاهان فقط برای خورد مناسب هستند ولی خیلی از آنها بدرد کارهای دیگری هم میخورند. در عالم گیاهی درختها، گلهای زیبا، میوه‌ها و سبزه‌های مختلفی پیدا میشوند حالابنظر شما ها چرا میگوئیم اینها جزو عالم جمادی نیستند؟ البته اینها

همگی همان خاصیت جمادهار ادارند مثلاً هر کدام به تنها ئی میتوانند خورشان را محکم نگهداشند. ولی یک کاردیگری را هم میتوانند بگشتند که آهن، ذغال سنگ
 الماس و طلا قادر به انجامش نیستند. میدانید چه کار؟ تمام چیزهایی که در عالم گیاهی پیدا میشوند میتوانند رشد کنند و اگر دانه شان را بکاریم یک گیاه دیگر مثل خودشان تولید خواهند کرد و اینها امتیازهایی هستند که عالم گیاهی را یک پله بالاتر از عالم جمادی میبرند و آنرا به عالم انسانی نزدیکتر میکنند. ولی با وجود اینکه گلها و گیاهان قدرت رشد دارند و بزرگ میشوند همه شان به یک قد و اندازه نمیرویند! هر کدامشان به آن اندازه‌ای که خداوند برایشان انتخاب کرده، میرویند. بعضی از گیاهان طوری خلق شده‌اند که وقتی به اندازهٔ انگشت‌های دست ما میرسند، رشدشان کامل میشود، ولی قد بعضی از گیاهان به یک ساختهٔ طبقه هم میرسد وقتی دربارهٔ تمام این موضوع هافتوکردهیم میتوانیم بگوئیم عالم گیاهی را شنا دبا توجه به عالم جمادی حالا دونتا از عالم‌هارا که خداوند خلق کرده است می‌شناسیم اما عالم‌های دیگری هم هست.

ترجمه: (سهیلا صمیمی)



بزرگترین خانه دنیا

از لولیونی
چند حلزون در یک کلم آبدار زندگی میکردند. به آرامی از اینجا به آنها میرفتند و در حالی که خانه شان را در پشت خود از برگ به برگ دیگر حمل میکردند، به دنبال قسمت نرمتری برای خوردن میگشتدند.
روزی یک حلزون کوچک به پدرش گفت: « وقتی من بزرگ شدم میخواهم خانه ام بزرگترین خانه دنیا باشد» پدرش که با هوش ترین حلزون آن کلم بود گفت « این فکر احمقانه است بعضی چیزها بهترآ که کوچک باشند» و آن وقت این داستان را برای او تعریف کرد:
در زمانهای قدیم حلزون کوچکی زندگی میکرد که درست مثل تو به

پدرش میگفت « من میخواهم وقتی که بزرگ شدم بزرگترین خانه را داشته باشم » پدرش به او گفت « بعضی چیزها کوچکش بهتر است خانه ات را سبک نگهدار که راحت بتوانی آنرا خودت حمل کنی » دلی حلوون کوچک به حرف ادگوش نداد وزیر سایه یک بزرگ بزرگ کلم پنهان شد و آنقدر از این طرف به آن طرف چرخید و چرخید تا فهمید چطور میتواند خانه اش را بزرگ کند . خانه اش همینطور بزرگ و بزرگتر میشد تا یک روز حلوونها ریگر که در آن کلم بودند به ادگفتند :

« مطمئناً حالاً خانه تو بزرگترین خانه دنیا است ». دلی حلوون کوچک باز هم چرخید تا جائی که خانه اش به بزرگی یک خربزه شد . آنوقت باشکان دادن دمش از چپ به راست یاد گرفت که برآمدگیهای بزرگ روی آن بوجود بیاورد . آنوقت بازور فتن و کشیدن خودش و بازحمت زیاد روی آنزارنگ آمیزی کرد . حالاً ریگر خانه اش بزرگترین وزیباترین خانه دنیا بود و ادخیل از این موضوع لذت میبرد . روزی دسته‌ای پردازه از آنجا میگذشتند . یکی از آنها گفت « نگاه کنید . یک کلیسا » دیگری گفت « نه این یک سیرک است ». آنها هیچ وقت نمی‌توانستند حدس بزنند آنچه که می‌بینند خانه یک حلوون باشد . خانواده‌ای از قورباگه‌ها هم سرراهشان به برکه با تعجب ایستادند و تماشا کردند . آنها بعد ها برای فامیلهای اینطور تعریف کردند "هرگز منظره‌ای به این مسخرگ ندیده اید یک حلوون



کوچک معمولی باخانه‌ای به شکل کیک تولد...! مدتها گذشت حالا دیگرانها
 همه برگهای کلم را خورده بودند و فقط چند ریشه از آن باقی مانده بود، حلزونها
 کم کم به کلم‌های دیگر می‌رفتند. دل حلزون نادان کوچک نمیتوانست حرکت کند
 چون خانه اش خیلی سنگین بود، تنها مانده بود و چیزی هم برای خوردن
 نداشت آرام آرام ضعیف ور بخور می‌شد بطوریکه بعد از مدتی ازا و چیزی باقی
 نماند، جز خانه اش و آنهم کم کم از بین رفت و همه چیز تمام شد و این آخرست^۱
 بود، به اینجا که رسید اشک در چشمان حلزون کوچک حلقه زد، و یک دفعه
 بیادخانه خودش افتاد و فکوکرد «من آنرا کوچک نگه میدارم تا وقتی بزرگ شدم
 هر کجا که بخواهم بتوانم بروم» عاقبت روزی حلزون با خوشی و سبکی تمام راه افتاد
 که دنیا را ببیند برگها به آرامی با نسیم حرکت می‌کردند، جاها ئی که زمین مسلط بود

دانه‌های شبنم در نور خورشید صبح‌گاهی برق میزدند، قارچهای قشنگ
و خال خال و برج مانند از بالا مثل گل‌ها موج میزدند، یک کاج زیر سایه
سرخسی افتاده بود ماسه‌های گرد و صاف درست مثل تخم پرندگان بنظر
میرسیدند. حلزون کوچولو با خانه کوچکش اینجا و آنجا میرفت و از زندگی
خوشحال و راضی بود.

ترجمه گلناز صهبا (رفیعی)

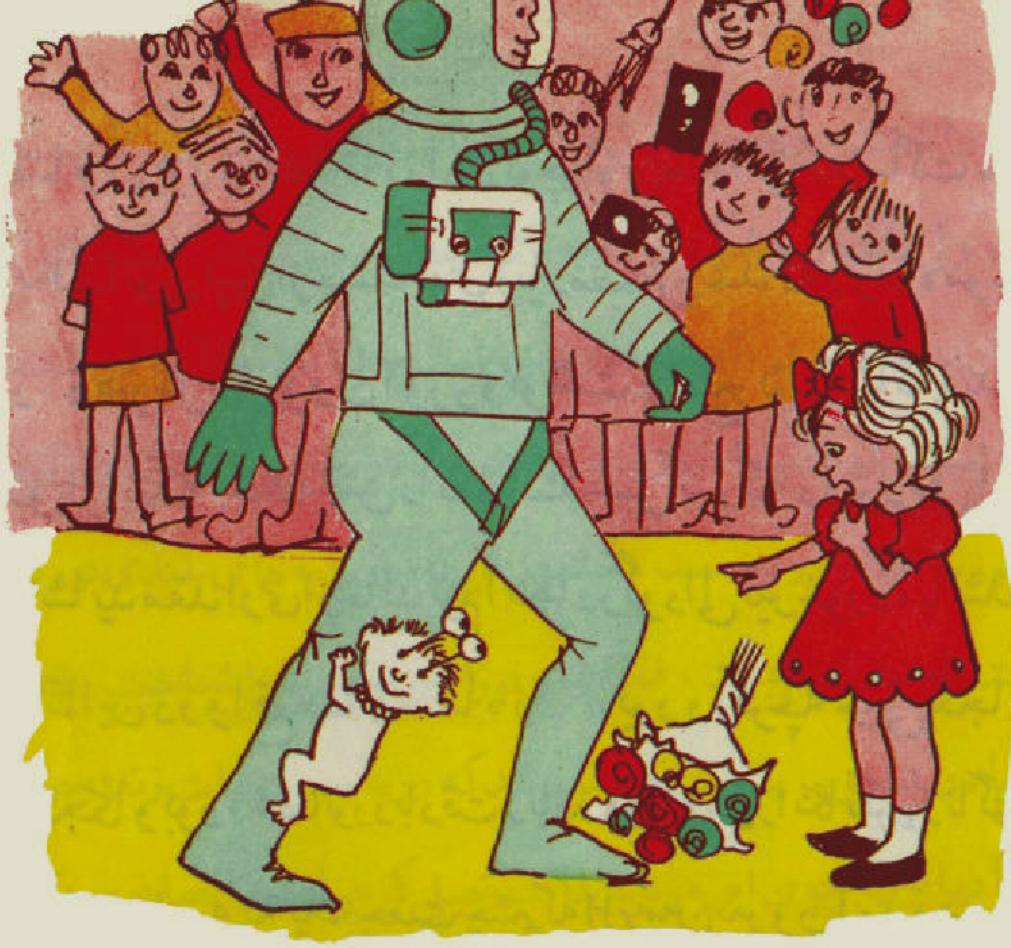
معلم ساده و فداکار

این سرگذشت زیبا و جالب بکی از برجسته ترین و جالبترین شخصیت‌ها بهائی یعنی خانم مارتاروت است . مارتاروت در شهر ریچوود در آمریکا متولد شد ، و تحصیلات دانشگاهی خود را در شهر شیکاگو تمام کرد و شغل آموزگاری و دو زنامه نگاری را برای خود انتخاب کرد .

روزی در یکی از رستوران‌های شهر پیتزبورگ با دیانت بهائی آشنا شد و تصدیق کرد ، و از آن به بعد بود که زندگیش بکل تغییر کرد . در سال ۱۹۱۲ به زیارت حضرت عبدالبهاء موفق شد و وقتی هیکل مبارک از بهائی‌ها همه دنیا خواستند که بیمه جرت بروند ، مارتاروت تک و تنها سوارکشی شد و به طرف آمریکای جنوبی حرکت کرد . از همان لحظه اول ذره‌ای وفت نلف نکرد : در کشتن که بود ، مسافرین را در خود جمع کرد و دیانت بهائی را به آنها معرفی کرد . او به همه جا ، به آسیا ، افریقا ، آمریکا و استرالیا سفر کرد . چون روزنامه نویس بود در روزنامه هاراچ بمه سفرها یش مقاله مینوشت ، در رادیوهم ، مارتاروت ، با صدای گرمش از ایسو به آنسوی دنیا پیام عشق و صلح به افراد بشر می‌فرستاد .

ادب ایران هم سفرگرد و همه جا بارفتار خویش وحدت عالم انسانی را که
 حضرت بهاء اللہ بیان فرموده بودند تعلیم داد . به هندوستان هم سفرگرد
 و بقول یکی از بهائیهای هندوستان تمام هندوستان را برای امر فتح کرد
 زندگی مارتاروت فقط در خدمت به امر و کمک به بشریت گذشت و برای افهام
 این دو هدف از خود گذشتگی های بسیار نشان داد . حتی آگر بیماری سختی
 هم داشت این کسا لتها سبب نمیشد که او را از خدمت بازدارد هیچ‌گاه زندگی
 را حق نداشت و چون میخواست پوش را صرف سفرهای تبلیغی بگذرد در خرج صرفه
 میگرد . وقتی با هواپیما یا قطار یا کشتی سفر میگرد ، همیشه ارزانترین بلیط را میخرید
 چون به این ترتیب پول بیشتری را میتوانست صرف تبلیغ امر بگند . مارتاروت ساده
 و با محبت و عاشق امر بود و این صفت‌ها باعث شدند که صد ها نفر به امر حضرت بهاء اللہ
 ایمان بیاوردند و از جمله کسانیکه بوسیله او بهائی شدند «علیا حضرت ماری ملکه
 دو ما» بود . مارتاروت بیش از ۲۰ سال به امور خدمت کرد و تعالیم حضرت بهاء
 را به مشرق و مغرب دنیا رسانید و حضرت ولی امر اللہ به اول لقب رفخرا
 مبلغین و مبلغات اعطای فرمودند یاد زندگی پر مهرو فداکاری او
 همیشه در دنیا خواهد ماند .

ترجمه: شهره راسخ (استرف)



«مون لینگ» ماهزاد کوچولو

زمانی که مسافرت به کره ماه ازحالا راحت تر شده بود والسته هنوز هم برای همه ممکن نبود، فضانوردی در لباس نقره‌ای رنگ مخصوص با سفينة فضائی خودش بروی ماه نشست. دلیل سفر او این بود که می‌خواست بفهمد آیا موجود زنده‌ای در ماه وجود دارد یا نه، اغلب مردم روی زمین اطمینان داشتند که در آنجا اثری از زندگی نیست. فضانورد با احتیاط از سفینه بیرون آمد تا جستجویش را آغاز کند. هوای کاملاً ساکن و بی حرکت بود و نور کمی آنجا روشن می‌کرد. خالت ماه مثل جواهر برق میزد ولی هیچ صدای بگوش نمیرسید و چیزی جز شن و ماسه و سنگ بچشم نمی‌خورد. تنها اکسی که آنجا دیده می‌شد

خود فضانور دبود و یک «ماه زاد» کوچولوی خجالتی که ساکت مشغول تماشای او بود. فضانور دپس از جستجوی زیاد مطمئن شد که در ماه موجور زندگ وجود ندارد. دفترش را بیرون آورد و نوشت: «هیچ نوع نشانه زندگی» ولی قبل از اینکه جمله اش را تمام کند حس کرد که در نزدیکی او چیزی تکان خورد. شاید مقداری از خالک نرم آنجا در گودالی لیز خورده باشد ولی مطمئن نبود. اما این در واقع همان «ماه زاد» بود و اگرچه خیلی خجالتی کشید خیلی کنجه کا و بود. فضانور دبادقت زیاد دور و برش رانگاه کردن ناگهان نگاهش بر روی چیزی شبیه به یک جفت چشم که از زمین بیرون آمد بور خیره ماند. فضانور دکه به هیجان آمد بور ناگهان به نظرش رسید همه چیزهای اطرافش بحرکت آمدند ولی وقتی دوباره به دقت نگاه کرد همه چیز آرام و ساکن بود. مدّ که فضانور در آنجا سرگرم جستجوی دوباره شد کافی بود تا شجاع ترین ماه زاره خجالتی خودش را به سفينة او برساند. فضانور ده ره چه گشت هیچ چیز نیافت سوانجام معتقد شد آنچه اول نتیجه گرفته درست بوده است «هیچ نشانه ای از زندگی در ماه بچشم نمی خورد» پس دوباره سوار کبوتش شد و بطرف زمین پرواز کرد سفينة او درست در جای تعیین شده در اقیانوس افتاد در حالیکه خودش خبر نداشت که شجاع ترین و کنجه کا و ترین ماه زاد را هم با خودش به زمین آورده است. آنزو ز تمام همشیرهای فضانور را به پیشوایش آمده بودند سرتاسر خیابان پر بود از مردمی که دسته های گل و نوار و پرچمهای

رنگ بدست داشتند. رختر کوچولوی با موهای فرفروی جلو آمد تا درسته گلی به او هدیه کند ولی ناگهان خشکش زدو به پای فضانور دخیره شد. درسته گلش به زمین افتاد و فریاد زد: «نگاه کنید. آنچه جور چیزی است به لباس شما آویزان شده؟ آدمت یا حیوان؟» راستش اویک «ماهزاد» بود که چون راه دیگری بوای دیدن زمین نداشت مجبور شده بود به فضانور دبچسبد. چشمها یش که روی پایه های بلندی بود به چپ و راست می گشت تا همه جا را ببیند. فضانور دفوراً این چشمها را شناخت. همان چیزی که بود که او در ماه دیده بود. بالاخره معلوم شد که در ماه موجودات زنده وجود داشتند که این یکی از آنها بود. چون این موجود جالب خیلی کوچولو بود فضانور دنده هم گرفت آنرا به خانه اش ببرد تا با بچه هایش «تام» پیرو «بریجیت» بازی کند. نیمه شب بود که به خانه رسید. بچه هایش خواب بودند. روی کاناپه جائی برای «ماهزاد» درست کرد و پتوی نرمی رویش کشید. لحظه ای نگذشت که چشمهای خسته «ماهزاد» بسته شد صبح روز بعد در منزل او غوغائی برپا بود. ماهزاد کوچولو را بچه ها دوره کرده بودند و مرتب ازاو چیزی پرسیدند. پیتر پرسید: «ماهزاد» کوچولو بگوییم آیا تو واقعاً از ماه آمده‌ای؟ تام پرسید: «تودختری یا پسر؟ با قاشق چیزی خوری یا با چنگال؟ اسمت چیست؟» بریجیت گفت «چه گردن بند قشنگی آیا این از سنگهای ماه است؟» ماهزاد با ادب و خجالت به تمام سؤوالات آهناکوش داد و بعد دماغش اخبار اند. چشمها یش را گرداند و گفت: «فیس فوس پچ پوج - گرورد» و با این صد اهای از خودش درآورد مثل این بود که به تمام سؤوالات آنها جواب داد بچه ها از خو فریاد می کشیدند: «اسمش فیس فوس است. اسم ماهزاد کوچولوی ما فیس فوس است»

«ناتمام» نوشته: اورسینا زیگلر نویسنده آلمانی (ترجمه گلناز صهبا)



سرزمین من آرژانتین

بچه‌ها سلام . اسم من فرناند راست من و خواهرم سانتا با پدر و مادر مان در یک کلبه روستائی زندگی می‌کنیم . پدر من گاوه‌چران است . در اینجا به گاوه‌چران «گاچو» می‌گویند سانتا کوچک است و به مدرسه نمی‌دود ، هر روز صبح زود پدرم اسب قهوه‌ای رنگش را سوار می‌شود و مراتک آن می‌نشاند و به دهی که مدرسه ما در آنست می‌رساند . حتماً تعجب می‌کنید اگر بگویم وقتی که در کشور شما بهار فرامی‌رسد در اینجا برگ زرد درختان شروع به ریختن می‌کند و تا بستان کشور شما بازمستان ماه مزمان است ، مادر ما های دی و بهمن تعطیلات تابستانی را می‌گذرانیم و ماه های تیر و مرداد موقع اسکی بازی و برف بازی است

وقتی پدرم به مزرعه برمی‌گردد ما درم گاوها را از آغلها بیرون آورده و او می‌تواند آنها را به چراگاه که به آن «پامپا» می‌گوئیم ببرد. وقتی پدرم رفت ما مان مشغول کارهای خانه‌می شور. سانتاهم با وجود اینکه پنج سال بیشتر ندارد حسابی به او کمک می‌کند. ما در مزرعه مان گندم و ذرت هم می‌کاریم. در زمستانها که برف «پامپا» را پوشانید و علف کم است به گاوها ذرت می‌دهیم.

راستی می‌دانید «آرژانتین» یعنی چه؟ آرژانتین یعنی سوزمین نقره. پدرم می‌گوید اولین کسانی که از اسپانیا به اینجا مهاجرت کردند دیدند سرخ پوستان و اهالی اینجا گردند بندها و بازو بندها می‌نقره‌ای بکار می‌برند. آنها پیش خود فکر کردند که باید در این سوزمین نقره زیادی وجود داشته باشد برای همین اینجا را سوزمین نقره نامیدند. اما این کار مثل این است که پسر ترسوئی را شیرزاد بنا مندیا اسم دخترزشی را پریچهره بگذاردند چون در اینجا نقره زیادی نیست. بابامی گفت: آگر من جای مهاجرین اولیه می‌بودم اسم اینجا را «گندستان» یا گوشت آباد، میگذاشتم درست است که این چیزها در آرژانتین فراوانند اما من و سانتافکرمی کنیم «آرژانتین» از آن اسمهایی که با بامی گوید قشنگتر است. شما چه می‌گویید؟ پدرم لباس‌شتنگی به تن می‌کند. کلاه او از همان کلاه‌های لبه داری است که حتی در فیلمهای دیده او چکمه بپامی کند و یک قباهم بنام «پانچو» روی لباس‌هایش می‌پوشد.

این پانچوها از یک تخته نمد یا پتوی یک پارچه درست شده‌اند که فقط سوراخ در میان آن برای جای سر پدید آورده‌اند. با با بعضی شبها که در چراگاه می‌مانند

از همین «پانچو»، به عنوان روانداز استفاده می‌کند. علاوه بر اینها با باهمیشه یک تازیانه برای داندن گاوها و یات کار دبزرگ همراه دارد. روزهای یکشنبه که مدرسه تعطیل است همه باهم به شهر «بوئنس آیرس» که در نزدیکی ماکوار دارد می‌رویم «بوئنس آیرس»، پایتخت آرژانتین است و رو دخانه «پلاتا»، از میان آن می‌گذرد. «بوئنس آیرس»، یعنی هوای خوش و «پلاتا»، یعنی سینه دود، حتماً شما از این اسمها خوشتان می‌آید: شهر و هوای خوش در اطراف سینه رود در «کشور زمین نقره»، «شهر بوئنس آیرس»، کاملاً باده‌ی که ما در آن زندگی می‌کنیم فرق دارد. آسمان‌خراش‌های بلند، انواع میله‌ای شیک و مردمی که در خیابانها می‌شلوغ‌رفت و آمدی‌کننده‌ی برای ماتا زگی دارند.

می‌خواهم داستانی درباره کشورمان برایتان بگویم. این داستان را از معلم‌مان شنیده‌ام: سال‌های قبل بین کشورما و کشور شیلی که در هم‌ایکی ماکوار دارد جنگی بزرگ شروع شد، جوانان زیادی کشته شدند، کودکان بسیاری پدر و مادر شان را از دست دادند و شهرهای قشنگ و بیان شدند. مردم روکش و وقتی نتایج بد جنگ را دیدند باهم صلح کردند و پیمان آشی بستند. آن‌وقت پهای جنگی خود را در کوره هارخیختند و زوب کردند و با فلز آنها مجسمه‌ای از حضوت می‌ساختند که صلیبی در دست دارد و آنرا «نشانه صلح جاویدان» نامیدند. این مجسمه هنوز هم در نقطه‌ای بر روی کوه‌های پربرف «آند» قرار دارد. در پای این مجسمه نوشته شده «تا این صخره‌ها دکوه هاعظیم پا بر جا هستند شیلی و آرژانتین باهم نخواهند جنگید». ما این سوگند بزرگ را در پای مجسمه حضرت می‌باید می‌کنیم. چه خوب بود آگوهره مردم دنیا! جنگ و سیزده آکنار می‌گذشتند و برادر و از زندگی می‌کردند اقتباس و نوشته: اعراب مغان

سرگذشت یات درخت



من درخت کاجی بودم . در جنگل هر روز شاهد رفت و آمد خرگوشها و حیوانات
دیگر بودم که زمستان برای سپیدا کردن غذا به این طرف و آنطرف میدویدند . روزهای
در جنگل ایستاده بودم و اطراف را تماشا میکردم و باد برگ‌هایم را نوازش میدارد
هیزم شکنی را دیدم که بطرف یکی از دوستان و همچنان من که او هم درخت کاجی
بود میرفت و بعد از چند دقیقه درخت را دیدم که نالان و گویان بروی زمین افتاد
بعد باد کامیون بزرگی شد که درختهای زیاد دیگری هم در آن افتاده بودند ، روزها
به تنی میگذشت و من هر روز شاهد بودم که چگونه درختها از جا کنده میشدند

و در کامیون روی هم بار میشدند. بهار که شدلت لکها و گنجشکها از شهر به جنگل
برگشتند. در این موقع من از تک نک آنها میپرسیدم که درختهای اندیده اند لکی
گفت که وقتی از کنار رو دخانه میگذسته قایقی را دیده که از چوب ساخته شده بوده است
و گنجشکی میگفت: در شهر که بودم در پنجره های تازه دیدم و فکر میکنم که آن درو
پنجره ها از درختهای جنگل درست شده باشند. یک روز صبح تازه از خواب بیدار
شده بودم که سرو صدائی شنیدم. بعد، ناگهان، سوزشی در پایی خور حس کردم
و بعد از مدت کوتاهی فهمیدم که صرابه داخل کامیونی انداخته اند. نمیدانستم
چه سرنوشتی در انتظار منست از خودم میپرسیدم: آیا من در یا پنجه خواهم شد و
یا قایق.

و غریبیکه تا آن روز ندیده بودم و به آنها درستگاه چوب بری میگفتند فرار دارند
بعد هم مرا به صورت تخته‌ی صاف درآوردند. صورتم را با چیزی بزی تراشیدند
احساس درد میکرم. اما باز منتظر بودم تا چه میشود. بعد مرا بست نقاشه سپر
نقاش بارنگ سیاهی صورت و تمام بد نم را حسابی سیاه کرد. من از اینکه رنگ شد
بودم خیلی خجالت میکشیدم. دلم میخواست کسی مرا با این صورت و قیافه نه
تا اینکه مرا سواریک ماشین کردند و به ساختمان تازه‌ای بردند. و بدیوار کوبید
روزها به سکوت گذشت. تا یک روز صبح اطاقی که در آن بودم شلوغ شد. سرو
صدای زیادی بود. بچه های زیادی وارد شدند. بعد شخص دیگری آمد. و بعد
از مدتی یکی از بچه ها را صدای کرد که بیا پایی تخته سیاه. "تازه فهمیدم که اسم من

نخته سیاه است. بعد منتظر شدم. چه با تکه چینز سفیدی روی من چیزهای نوشت. و رفت. و دیگری آمد. بعد مرا پاک کردند و دوباره نوشتند. خود آن آقا، که بعد ها فهمیدم اسمش معلم است روی صورت من خیلی چیزها نوشته بود. تدریج فهمیدم که من وسیله‌ای هستم، و بچه‌ها از روی چیزهای که معلم ویم می‌نوشت یاد داشت بومیدارند و یاد میگیرند. کم کم فهمیدم که همیشہ ارم. حالا سالها میگذرد. هر روز، روی من بسیاری چیزها مینویسند و پاک میکنند. و من عادت کرده‌ام. همیشه در کلاس هستم. دو قیچه‌ها میروند استراحت میکنم. خیلی خوشحالم چون حالات دیگری دارم.

اسکیموها میدانستند

آیا تاکنون فکر کرده اید چرا به مردمی که در سرزمین های سرد شمال زندگی می کنند اسکیمو میگویند ؟ یک داستان قدیمی هست که میگوید سرخ پوستانی که در قسمت جنوبی سرزمین اسکیموها زندگی میکردند به آنها این لقب را داده اند، که به معنی «کوشت خام خور» است. حالا من بعضی چیزهای را که اسکیموها در زمانهای خیلی قدیم میدانستند و انجام میدادند براتان میگویم .

اسکیموها میدانستند که میشود از آب شور دریا آب خود را درست کرد. آنها در موقع ماهی گیری و شکار روی دریا یعنی یخ زده بدنبال قطعه بزرگ یخ که نقریباً آبی رنگ بودند می گشتند. این قطعات از سال گذشته یخ زده بودند و فقط در مدت کوتاه تا بستان کمی آب میشدند ولی هنوز آب نشده دوباره رویشان یخ میزد . وقتی یخ ها در حال آب شدن یخ زدن پی در پی بودند نمک به آهستگی از آنها خارج میشد و برای همین بعد از مدتی دیگر شور نبودند و اسکیموها این یخ های آبی رنگ را آب میکردند تا تبدیل به آب شیرین قابل خوردان بشود.

امروز ماهم از آب شور دریا آب خود را درست میگیریم . کارخانه های بزرگ وجود دارند که در آنها انواع ماشین ها برای گرفتن و جدا کردن نمک و املح از آب دریا کار میکنند و این کار را با منجمد کردن آب دریا

یا جوشاندن آن و یا با استفاده از داروهای شیمیائی انجام میدهند.
 شما هم میتوانید از آب نمک، آب خوردن بدست بیاورید برای آزمایش
 سه قاشق نمک را در یک ظرف که تانیمه آب دارد بزیزید و هم بزنید
 تا خوب حل شود، آب را بچشید شوراست. بعد در ظرف را بگذارید
 و آن را روی حرارت بگذارید و بجوشانید. بعد از چند دقیقه در
 ظوف را بردارید و اروننه روی میز بگذارید. در آن قطرات آب را
 بصورت عرق مشاهده میکنید. از آن بچشید شیرین است.
 در بخار آب که حالا سرد شده نمک وجود ندارد. ولی آب ظرف هنوز
 شوراست. چون نمک آن باقی مانده است.



چطور می‌شود صاحب یک دندان شیرشد

می‌گویند بچه‌ای که یک دندان شیرداشته باشد از هیچ چیز نمی‌ترسد. حقاً می‌گوئید ممکن نیست یک بچه کوچولو صاحب دندان شیر رند بشود، خیلی‌ها این‌طور فکر می‌کنند. ولی من یک دختر کوچوک هم کوچولو می‌شناسم که یک دندان بزرگ شیردار داشت «سارا» است و خیلی دلش می‌خواهد که باشما دوست بشود. من مطمئنم اگر برای شما بگویم که چطور و با چه زحمتی این دندان شیر را بدست آورده است از تعجب مات و متحیر خواهید ماند. راستان خیلی شنیدنی است اما باید آنرا از دهان خودش بشنوید «سارا» را می‌توانید در کتاب «خواهر و سلطی» نوشته «میریام ای-میسن» پیدا کنید نمیدانید راستان خواهر و سلطی چقدر قشنگ است با یاد حتماً خودتان آنرا بخواهید. قیمت این کتاب هفت تومان است میدانم ممکن است برایتان گران باشد ولی راه‌های مختلفی هست که آنرا بخواهید. مثلًاً آگویکتا بخانه‌های کانون پرورش فکری کودکان در شهر خودتان نمایم کنید آنرا دارند (کتاب‌های خیلی خوب دیگری هم دارند من هر دفعه اسم چند تا از آنها را برایتان خواهم نوشت) شاید هم از ماما و با بانجواهید بعنوان هدیه یا جایزه برایتان بخوند یا از همه بهتر پول‌ها یا تازا جمع کنید دقی هفت تومان شد آنرا بخرید و با این ترتیب برای خودتان کتاب‌خانه‌ئی درست کنید بله... هر کاری زحمت دارد نمی‌شود باین سادگی فهمید چطور می‌شود صاحب یک دندان شیرشد و دیگر از هیچ چیز در دنیا نترسید! مگر اینکه کتاب خواهر و سلطی را بهتر ترتیب شده گیرآوردن و خواندن. کتاب خواهر و سلطی نویسنده (میریام ای-میسن) مترجم علی سلحجو. انتشارات ابن سينا

این کتاب از طرف شورای کتاب بعنوان کتاب برگزید سال ۱۳۴۹ برای سینمای ایران در سال ۱۳۶۹ تأثیرگذشت.

صفحهٔ خود تان

بازهم تعداد زیادی نامه از شهادت‌سیده و من سعی می‌کنم به همه آنها به تدیرج جواب بدم. اول باید نکته‌ای را به همه بگویم که تا به حال چندبار گفته‌ام و آن در مورد بچه‌های هست که برای ورقان نقاشی می‌فرستند. هنوز هم عذر ای از بچه‌ها برای مسابقهٔ نقاشی و نمایشگاه نقاشی‌های بزرگ می‌فرستند. شاید این دوستهای عزیز فراموش کرده‌اند که نمایشگاه نقاشی در خردادماه برگزار و تمام شد. در شماره‌های پیش نوشتم که از این به بعد آگرمی خواهید نقاشی بفروستید، به قطع کوچک، یعنی به اندازهٔ بقیهٔ نقاشی‌های مجله ورقا باشد تا من بتوانم آنها را در ورقا چاپ کنم. بهر حال این بچه‌های عزیز برایم نقاشی فرستاده‌اند که از همه آنها تشکر می‌کنم و امیدوارم یادآوری مرا بخواهند. راشته باشند.

شایسته سنایی، جهانشاه خادم، فرهمند، صفاخانم، ویدا، اشرف، بهرام، سیروس میترا، فرهاد، فردوس و ماشاء الله رستگار، فوارشجاعی، مهرنوش پیمانی، فریده گلپایگانی حمید و زهره روشن.

فرید القائی، آن نکته اصلاح شد از تخيیلی متشرکرم و همینطور از بیژن محمدی، بزردی از نقاشی ای که فرستاده است استفاده خواهم کرد.

مسابقه نوشه های دوستان ورقا

بچه های عزیزم با اینکه دوماه از خبر مسابقه تازه ورقاگذشت، امانتا حالا بجز چند نامه از شما خبری نرسیده است. این موضوع خیلی من را به فکراند اخت. شاید هنوز شماره های قبل بجهله بدست همه دوستانم نرسیده، یا شاید بعضی ها هنوز خوب متوجه نشده که مسابقه تازه ورقا راجع به چه موضوعی هست. پس از این به بعد، هر شماره، من سعی میکنم برای آن دسته از دوستهای عزیزم توضیحاتی بدهم تا کم کم متوجه بشوند، یا شاید از توضیحات من خودشان بتوانند فکر های تازه و نویی بگشته و مطالب و نوشه های قشنگتر بنویسند. البته وقت کافی داریم. مسابقه تازه شروع شده و هنوز فرصت هست.

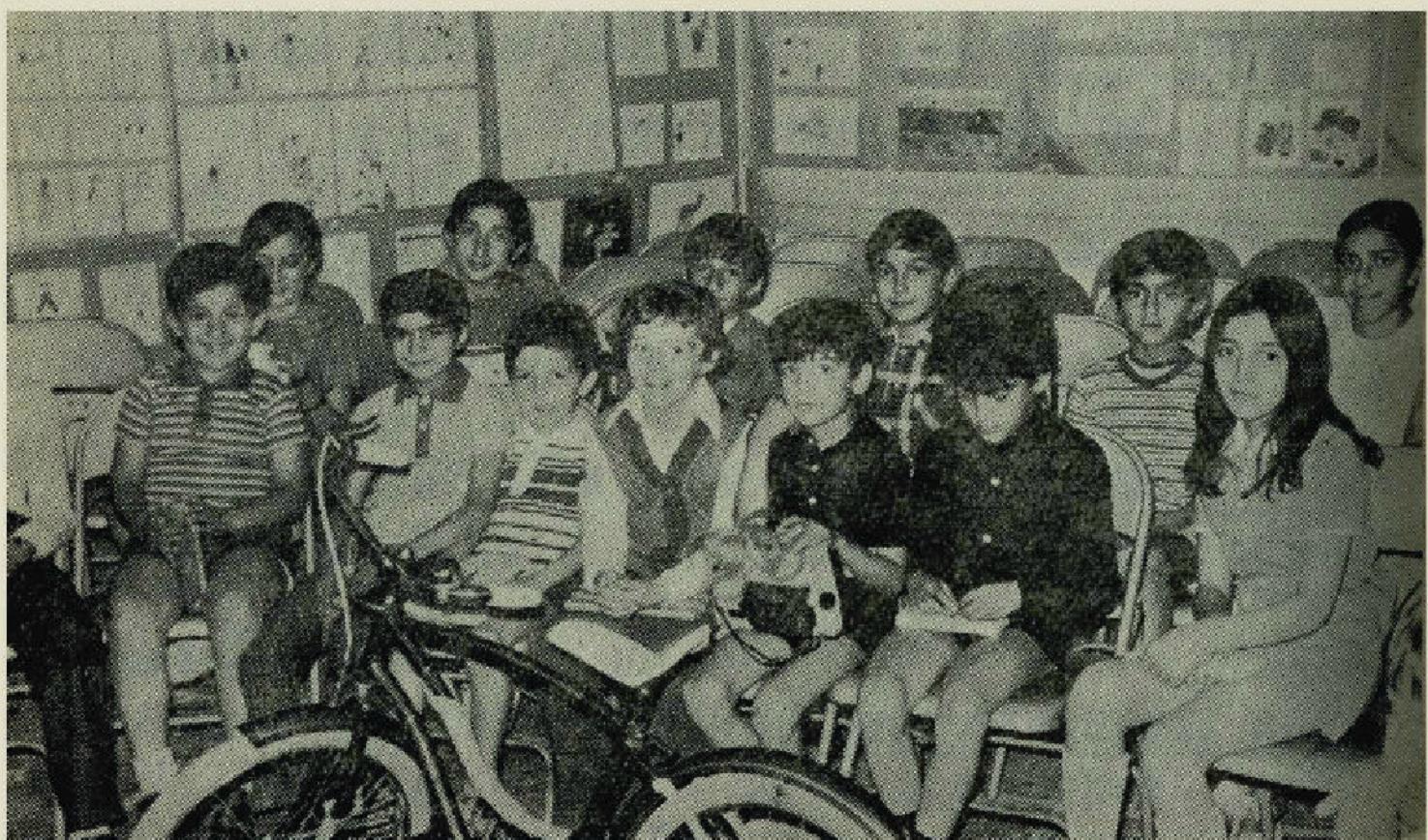
در ضمن نمیدانم قبل از نوشه ام یانه. اما این مسابقه هم جوایز خیلی نفیس و جالبی دارد که بعد از اطلاع همه دوستانم میرسانم چون میخواهم اول خودتان آنها را حدس بزنید. شما باید سعی کنید، حداقل روزی چند دقیقه فکر کنید و ایده های مختلفی را که دارید خوب بسنجید، و متوجه شوید که کدام را میتوانید بهتر از همه انجام بدهید.

من هم به شما کمک میکنم اگر هم سؤالی داشتید بنویسید تا با نامه جواب بدhem مثل آسال قبل یکی از بچه ها کار خیلی خوب و جالبی کرده بود به این ترتیب که از تمام افراد خانواره اش سوالهای مختلف کوده و جوابهایشان را نوشتند. بود من پیشنهاد میکنم برای این رفعه شما هم همین این کار را امتحان کنید از پدر بزرگتان راجع به زمانی که بچه بوده سؤال کنید و هر چه میگوید بنویسید یا به ما در تان بگوشد خاطره ائی را که از شما دارد بگوید و خود تان بنویسید یا از پدر تان راجع به مسافرتها

میکند سؤال کشید. پس برنامه این دفعه ما اینطور شد که با اعضای خانواره و یا اقوام و دوستان مصلحه کنیم و فوراً برای ورقابفرستیم من همه این جوابها را در مسابقه شرکت میدهم. دفعه های بعد هم باز کارهای دیگری حواهیم کرد.

البته همگی میتوانند کارهای دیگری هم بفرستید. شاید یک نفر بخواهد اتفاقاتی را که روز او مهرگاه مدرسه ها بازمیشود برایش افتاده $\star\star\star$ بنویسد آنها هم خیل خوبست فقط باید قلم و کاغذ بردارید و شروع کشید.

دوستهای خوبم، ترانه توفیقی، شهرزاد خسرویانی، شهره نویدی، بهرام و پیمان نویدی ازاولین کسان هستند که در مسابقه شرکت کرده اند. منتظر نامه های بعدی آنها و همه شما هستم از این عکس چند نفر دیگر بزندگان نمایشگاه نقاشی دوستان ورقا را می بینید. یادتان باشد این دیگر نوبت شماها است که در مسابقه «نوشته های دوستان ورقا» بزندگه شوید.



دوستهای خوب در آن طرف دنیا

بچه هاتا بحال خیلی راجح بد وست باهم صحبت کرده ایم اما فکر کنید چقدر خوب بودا که آدم آنطرف دنیا هم دوسته ای داشت دوسته ای باز بانهای دیگر، تراویدیگر و از کشور دیگر کسی چه میداند شاید شماروزی و روزگاری وقتی بزرگ شدید هم دیگر را بینید. خیلی از شماها از من خواسته بودید که برایتان آدرس بچه های را که در کشورهای دیگر میخواهند باشند اما مکاتبه کنند بنویسم با این ترتیب شما میتوانید به کمک نامه دوستهای خوبی پیدا کنید و اگر سعی کنید این نامه بزبان انگلیسی بنویسید خودتان هم کم کم زبان انگلیسی ابهتر یاد میگیرید. البته اگر نمیتوانید با اینگلیسی بنویسید نامه تان را به فارسی بنویسید و آن را همراه با آدرس دوستستان به آدرس زیر برای خانم خمسی بفرستید ایشان نامه شمارا ترجمه میکنند و بعد بهمان آدرسی که خواسته اید برای روستان خواهند فرستاد

MRS. P. KHAMSI 10 ISAAC MILLER RD.

WESTBORO MASS. 01581 U. S. A.

اما آدرس چند تا از بچه های که حاضرند از امریکا باشند وست بشوند و مکاتبه کنند باز هم از آن آدرسها برایتان خواهمنوشت یا در تابا باشد وقتی باهم دوست شدید برای من هم نامه بنویسید

MISS. STEPHANIE HORTON 2721 N. 48 th AVE. استنفورد
OMAHA - NEBRASKA , 68105 U. S. A. ۱۰ ساله

و استنای سلمون ۱۲ ساله

MISS STEPHANIE SOLOMON 5011 PINCKNEY STREET
OMAHA - NEBRASKA , 68105 U. S. A.

